



قدم اول

«قدم اول» نگاهی است مختصر به آنچه پیش روی شماست.

در صفحات «آیین» به آیینی باستانی پرداخته‌ایم که انگار از دل اسطوره‌های کهن راهش را به جهان امروز باز کرده است. {ذبح گاودر اندیشه مردم پاک سرشت و پاک نهاد این روستا برای شکرگزاری و دوری از هر نوع حوادث و بلایای طبیعی و درخواست برای بارش باران و نزول رحمت واسعه الهی است.}

در صفحات «طبیعت» به سراغ پارک ملی دریاچه ارومیه رفته‌ایم که شامل ۱۰۲ جزیره است. {یوسفی می‌گوید: «در پارک ملی دریاچه ارومیه، ۱۰۲ جزیره وجود دارد که بیشتر آن‌ها به صورت صخره‌ای هستند. در این میان کیودان با مساحت ۳ هزار و ۲۰۰ هکتار، بزرگ‌ترین جزیره است.»}

در آستانه روز ملی خلیج فارس، در صفحات ویژه به پیشینه دریانوردی ایرانیان در این آبراهه تاریخی پرداخته‌ایم. {ناخدا عبدالمجید طبیب‌نژاد مطلق روایتی عاشقانه از خلیج فارس دارد. او از کودکی با پدر دریا را لمس کرده و معتقد است خلیج فارس همه زندگی ساحل‌نشینان است.}

صفحه «امامزادگان» درباره امامزاده‌ای است در دل دشت‌های خراسان {ذبح گوسفند و طبخ آن به صورت آبگوشت و توزیع در بین زائران و مجاوران از رسم‌های ریشه‌دار این زیارتگاه است؛ رسمی که حالا جزئی از حافظه مشترک همه مشهدی‌ها و زائرانی است که به مشهد می‌آیند.}

«پیشه» این شماره درباره پیشه‌ای هنری است در دیار تاریخی قم {می‌گوید: «هنرمند کاشی‌پز باید با ظرافت خاصی روی این کاشی‌ها نقش‌نگاری کند و گاهی ممکن است یک کار هفت رنگی بیش از ۲۰ روز به طول بینجامد.»}

«تاریخ» شرح تماشای گنبدی است تاریخی در همدان که خودش آیین تاریخی ایران زمین است {دو روایت درباره این بنا در بین عوام وجود دارد؛ به باور مردم همدان قدیم از سرداب گنبد علویان راهی به کربلا وجود داشته و دیگر اینکه بنا گنبدی مرتفع داشته که در جنگ جهانی دوم بر اثر بمباران از بین رفته است.}

«خیابان غذا» به پخت حلوایی پرداخته است که حلوای رضوانی شیرازی هاست {ترحلو به دلیل داشتن آرد برنج بسیار مقوی است و وعده غذایی کاملی به شمار می‌رود و جایگاه خاصی میان مردم شیراز دارد و در کمتر سفره افطاری در شیراز ترحلوا دیده نمی‌شود.}

بالاخره برگشتیم

هدیه سادات میر مرتضوی

آخرین بار زمستان سال ۹۸ بود که روی سنگ‌های اینجا قدم می‌گذاشتم و نمی‌دانم برای کدام کلاس این‌طور با عجله راه رفته بودم؟ کلاس نمایش در جهان با استاد ابریشمی؟ شاید هم کلاس ادبیات عامیانه با استاد ماهوان که باید مسیر اداره را تا دانشگاه با اتوبوس برمی‌گشتم و اگر از سر خیابان تاکسی پیدا نمی‌کردم قسمتی را پیاده می‌آمدم؟ حرکت پاهایم را تندتر کردم و همین‌طور که کفش‌هایم کف سالن سُر می‌خورد و قیژ قیژ می‌کرد، به کلاس ۳۰۲ رسیدم. توی تاریک روشن بعد از ظهر راهرو، گروهی از بچه‌ها پشت در بسته جمع شده بودند. قسمتی از صورت‌ها پشت ماسک‌ها سنگر گرفته بود ولی چشم‌ها با همه وجود وسط میدان خودنمایی می‌کرد و برق می‌زد. شاید برق اشتیاق حضور در کلاس‌ها بعد از چهار ترم مجازی و تجدید دیدار با دوستان قدیمی. تشخیص دخترها با لباس‌های یک شکل سخت‌تر بود. مهلا را با آن چشم‌های شیطان اول از همه شناختم. مینا را با آن چشم‌های کنجکاو، سیما با آن چشم‌های متفکر و نگاه جدی و فائزه با چشم‌های آرامی که مثل تپله می‌درخشید.

به دختر کناری ام با آن فریم گرد عینک گفتم: «تو کی هستی؟» باورم نمی‌شد این دختر ریزاندام همان ملک است که همراه با گروهی از بچه‌ها از نیمه دوم سال ۹۸ هم دانشگاهی‌مان شده بودند و در کارگاه نمایش نامه‌نویسی بهترین متن‌ها را می‌نوشت. ملک و بقیه ورودی‌های بهمین ۹۸ را تا به حال از نزدیک ندیده بودم. آن‌ها همه این سال‌ها فقط برایم صدا بودند. ملک صدایی نازک با لحن خجالتی، امیررضا صدایی پراعتما به نفس که در همه کلاس‌ها از تجربیات کارگردانی‌اش می‌گفت، مسعود صدایی یکنواخت و همیشه آرام که برای هر مبحث درسی یک مثال سینمایی داشت.

بچه‌ها که پشت در بسته مدام تعدادشان بیشتر می‌شد از دیدن هم آنچنان هیاهویی به پا کرده بودند که استاد کلاس روبه‌روی بیرون آمد و تذکر داد. چیزی نگذشت که سر و کله یک خانم خندان از ته سالن پیدا شد. کیفی با طرح سنتی روی دوشش بود و دفترچه‌ای گل‌منگلی توی بغل داشت. درست همان‌طور بود که باید می‌بود. این دفعه واقعی و حتی دوست‌داشتنی‌تر از عکس‌های پروفایل استاد مجذوب‌صفا. با ما سلام و احوال‌پرسی گرم و نرمی کرد و وقتی در قفل شده کلاس را دید، رفت تا با مسئول کلاس‌ها برگردد. لحظاتی بعد همه سر کلاس ۳۰۲ بودیم. روی همان صندلی‌های دسته‌دار قدیمی که زیر دسته‌های هر کدامش چند تا آدامس سبز و زرد سفید چسبیده بود و طبق رسم متداول کلاس‌های استاد طی این یک سال، از فیلم و تئاترهایی که طی هفته دیدیم و کتاب‌هایی که خواندیم حرف می‌زدیم. بعضی‌ها مان انگار توی کلاس حضوری خجالتی‌تر شده بودیم و بعضی‌ها که همیشه توی کلاس مجازی حضورمان در حد یک شیخ بود، حالا حاضر جواب و قبارق، مزه‌پرانی می‌کردیم. یکی که از ته کلاس جواب استاد را دیر داده بود به شوخی گفت: «نت قطعه» و با این حرف، کلاس رفت روی هوا. آرمان بالای سکوی کلاس، برایمان داستان رستم و سهراب را ارائه می‌داد. باد توی پرده‌های آبی بی‌حال می‌پیچید و ۱۹ نفر هم‌کلاسی واقعی این بار نه از میان سیم‌های هندزفری و هدست، که چهره به چهره، مقابل استاد و آرمان نشسته بودیم و بدون اینکه نیازی به «ریز هند» و اجازه گرفتن در محیط «ادوبی کانکت» و نگرانی بابت قطع شدن ناگهانی اینترنت وسط صحبت‌هایمان داشته باشیم، آزادانه در اولین کلاس حضوری مان پس از چهار ترم کلاس مجازی، حرف می‌زدیم و درباره رستم و ترغندهایی که به کار برده اظهار نظر می‌کردیم.

کلاس تمام شد. بچه‌ها پراکنده شدند و بی‌هدف توی سالن‌ها سرگردان و روی نیمکت‌های محدود حیاط نشستند. اگر ماه رمضان نبود حتماً به سلف دانشگاه می‌رفتند. توی آن لیوان‌های خوشگلشان نسکافه و چای می‌خوردند و کنارش بیسکویت. من هم یک لیوان شبیه لنز دوربین برای چنین مواقعی خریده بودم؛ قبل اینکه کرونا بیاید و هیچ‌وقت استفاده‌ام نشد. ترم اول همیشه با فرزانه سلف می‌رفتیم. با آن بوی چسبناک روغن مانده که در تار و پود لباس‌های نفوذ می‌کرد و آن سیب‌زمینی سرخ‌شده‌های کهنه‌ای که روزهای طولانی شنبه در فاصله کلاس ظهر تا عصر سَق می‌زدیم و بعد زود خودمان را جمع و جور می‌کردیم تا از درس جامعه‌شناسی جا نمانیم. فرزانه ترم دو وسط بحبوحه کرونا انصراف داد و دیگر دانشگاه نیامد. رویا، مجتبی، مریم، اعظم، ثمین، آن‌ها هم درگیر و دار جلسات مجازی یکی‌یکی رفتند و ازشان خبری نشد. پرینت‌ها را توی کیفم گذاشتم و سمت کلاس بعدی راه افتادم. کلاس با استادی که کار دوبله انجام می‌داد و چقدر صدایش در سکوت کلاس‌های مجازی شاخص بود. حالا با آمدنش به کلاس، صدایش در کنار تصویر، انگار گم شده بود. سر کلاس، نمونه فیلمی از تئاتر چین دیدیم و برای من باز یاد ترم یک زنده شد و تماشای تئاتر فردوسی توسی توسط هنرمندان تاجیکستان در کلاس درس. چه زود سه سال گذشته بود.

غروب بود و نزدیک اذان. از در شیشه‌ای ورودی سالن که همیشه باید نگهش می‌داشتی تا نفر بعدی ات هم رد شود، عبور کردم. بدون اینکه بخواهم در را برای کسی نگه دارم. توی حیاطی آمدم که خلوت‌تر از همیشه بود. نگهبان با همان رنگ سفید و فرم همیشگی مووسبیل، خدقوتی بهم گفت. نگهبانی که هنوز بعد سه سال فامیلش را نمی‌دانستم. موقع خروج از در قهوه‌ای دانشگاه چشمم به سوپر روبه‌رو افتاد. از پله‌هایش بالا رفتم که حالا بیشتر از قبل شکسته و لق بودند. ساندویچ‌های آماده به ضیافت و پترین مغازه کوچک دعوت شده بودند. یک ساندویچ و یک شیشه آب معدنی خریدم و راهم را سمت پارکینگ کج کردم. نگهبان پارکینگ داد می‌زد: «ماشین‌ها مال کیه؟ بیان ببرین می‌خوام در رو ببندم». من و چند نفر دیگر هم‌زمان روی سنگ‌های ریز کف پارکینگ قدم‌هایمان را تند کردیم.

لحظاتی بعد، خیابان بود و بانگ اذان و من که ساندویچم را پشت فرمان ماشین گاز می‌زدم. در ترافیک خیابان فلسطین به این فکر می‌کردم آیا از پشش برمی‌آیم که فردا دوباره ساعت ۷ صبح از خانه بیرون بزنم و همه این مسیر طولانی را رانندگی کنم تا ساعت ۸ صبح، سر کلاس چهار ساعته کارگاه نمایش نامه‌نویسی حاضر باشم؟ ماشین پشت سری بوقی زد و همین‌طور که دنده را دو می‌کردم از چراغ سبز چهارراه رد شدم، دنده را سه کردم و گاز را زید. حالا سرازیر شده بودم توی بولوار شهید منتظری و حسی بهم می‌گفت از پشش برمی‌آیم و این حضوری شدن کلاس‌ها ارزشش را دارد. حتی اگر یک دانشجوی ادبیات نمایشی باشی که این وسط، چهار ترم درست را مجازی خوانده باشی. درس‌هایی مثل کارگردانی، بازیگری و طراحی صحنه.